به نام خدا

مکارم الاخلاق

دوست خوب نیکان

کاری از موسسه تنظیم و نشر آثار
آیت‌الله‌العظمی مکارم شیرازی(مدظله‌العالی)
زیر نظر پایگاه اطلاع رسانی دفتر معظم‌له

مدیرهنری و مجری: نعیمه جلالی‌نژاد
نویسنده: لیلا خیامی
ویراستار: رامین بابازاده
تصویرساز: غزاله باروتیان
صفحه آرایی: محمدحسین همدانیان
ناظرین: وحید علیان نژاد |احمد غفاری
چاپ: اول ۱۳۹۹
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۳-۳۵۱-۵۳۳-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره: ۷-۳۳۷-۵۳۳-۹۶۴-۹۷۸
چاپخانه: دفتر تبلیغات اسلامی
انتشارات: امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام
نشانی: قم، خیابان شهدا، کوچه۲۲، پلاک ۱۵
تلفن: ۰۲۵-۳۷۷۳۲۴۷۸
فکس: ۰۲۵-۳۷۸۴۰۰۹۶
سایت ناشر: www.imamalipub.ir/www.makarem.ir

سرشناسه: خیامی، لیلا،۱۳۵۸
عنوان و نام پدیدآور: دوست خوب نیکان/دوست خوب
نویسنده لیلا خیامی، تصویرگر غزاله باروتیان
مشخصات نشر: قم: انتشارات امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۲۴ ص.مصور رنگی
فروست: مجموعه داستان های نیکو و نیکان: ۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ب،ج
موضوع: داستان های فارسی
موضوع: Persian fiction
موضوع: دوست خوب-- داستان
موضوع: A Good Friends -- Fiction
شناسه افزوده: باروتیان، غزاله، ۱۳۶۷، تصویرگر
رده بندی دیویی: ۸ فا ۳ خ۹۶۳ ک ۱۳۹۷
شماره کتاب شناسی ملی: ۵۲۷۲۷۶۴

برگرفته از کتاب یکصد و پنجاه درس زندگی
آیت الله العظمی مکارم شیرازی مدظله العالی

۸

پایگاه اطلاع رسانی دفتر حضرت
آیت الله العظمی مکارم شیرازی مدظله العالی

دوست خوب نیکان

موضوع: دوست خوب

نویسنده: لیلا خیامی

تصویرگر: غزاله باروتیان

مکارم الاخلاق

نیکان، تند و عصبانی دفترش را خط‌کشی می‌کرد و توی فکرش داشت روی کیفِ دوستش نقاشی می‌کشید. او آن‌قدر محکم و با سرعت مداد را روی دفتر می‌کشید که کم مانده بود دفترش پاره شود! اما یک‌دفعه مداد از دستش در رفت، پرت شد و محکم به شیشه‌ی پنجره خورد. بعدش هم کمانه کرد و برگشت و مستقیم آمد سمت صورتِ نیکو که داشت مشق‌هایش را می‌نوشت. نیکو با عجله سرش را خم کرد و مداد از کنار صورتش مثل موشک رد شد و به کمد خورد.

نیکو که ترسیده بود، نفس بلندی کشید و گفت: «هوف... معلوم است داری چی‌کار می‌کنی؟!»

نیکان با خجالت گفت: «تقصیر من نیست؛ تقصیر اُمید است. امید من را عصبانی کرده!»

نیکو سرش را جلو برد و پرسید: «مگر چی‌کار کرده؟»

نیکان آهی کشید و گفت: «اُمید همیشه دوست دارد از کارهای من ایراد بگیرد. همه‌اش می‌گوید این کار بد است، این کار خوب است!»

نیکو ابروهایش را بالا داد و گفت: «بگو چی‌کار کردی نیکان! زود باش دیگه، بگو!» و شروع کرد به قلقلک دادنِ نیکان.

نیکان با خنده از دست او فرار کرد و همان‌جور که دور دفتر و کتاب‌های‌شان می‌دوید، گفت: «هیچی؛ فقط یک شوخی کوچولو کـردم. روی کیف حامد نقاشـی کشـیدم. خیلی قشنگ شد. چشم چشم دو ابرو، دماغ و دهن یه گردو!»

نیکو با چشم‌های گرد و متعجب گفت: «نقاشی کشیدی؛ آن هم روی کیفش؟! حامد ناراحت نشد؟»

نیکان جواب داد: «نه... نفهمید. اما حتماً تا حالا فهمیده!»

نیکو، زیرچشمی به نیکان نگاهی انداخت و گفت: «حالا چرا از اُمید ناراحتی؟»

مکارم الآثار

نیکان که انگار دوباره چیزی یادش آمده بود، سر جایش دست به سینه ایستاد. اخمی کرد و گفت: «خُب اُمید عصبانی شد و گفت کارِ من بد بوده. اصلاً اُمید خیلی فضول است!»

نیکو لبخندی زد و گفت: «چه دوستِ خوبی»

نیکان که از حرفِ نیکو جَّش گرفته بود،گفت: «اتفاقاً دوستِ کناردستی‌ام سینا، دوست خوبی است؛ چون یک عالمه از نقاشی‌ام تعریف کرد و گفت کارم بامزه بوده. سینا آن‌قدر خندید که نزدیک بود حامد بفهمد!»

نیکو با ناراحتی سرش را تکان داد و به نیکان نگاه کرد.

مگارم الاسلام

سر سفره‌ی ناهار، نیکان تکه‌نانی را شکل یک دهان بزرگ کرد و جلوی صورتش گرفت. بعد از سوراخ نان، برای نیکو شکلک درآورد.

نیکو با اخم گفت: «چرا نان را این‌جوری کردی؟»

نیکان که خوشش نیامده بود، دو سوراخ دیگر هم به جای چشم‌هایش درست کرد و از سوراخ روی نان، نیکو را نگاه کرد. بعد هم داد زد: «تو هم مثل اُمید هِی ایراد می‌گیری؛ اما سینا امروز وقتی ساندویچ مدرسه‌ام را این‌شکلی کردم، خیلی خوشش آمد و کلّی خندید!» بعد هم شروع کرد به تکان دادن چنگالش و آدای مبارزه کردن را درآورد.

عصر، نیکان حسابی توی حیاط سروصدا راه انداخته بود و فوتبال بازی می‌کرد. هِی توپش را به دیوار می‌کوبید و جیغ می‌کشید. بابا توی اتاق، روی مبل دراز کشیده بود و می‌خواست چُرت بزند؛ اما هر بار که توپ به دیوار می‌خورد و صدای جیغِ نیکان بلند می‌شد، از جایش می‌پرید. بابا که حسابی کلافه شده بود، بلند شد و از پنجره توی حیاط سرک کشید و گفت: «چه خبرت است نیکان؟ نگذاشتی یک دقیقه بخوابم!»

نیکان لبخندزنان توپش را به دیوار کوبید و گفت: «سینا گفته وقتی جیغ می‌کشم، مثل فوتبالیست‌های واقعی می‌شوم.»

بابا سرش را تکان داد و با ناراحتی به نیکان نگاه کرد.

شب، نیکان مشغول حرف زدن با تلفن بود و با نگرانی می‌گفت: «وای، چه بد! حالا چی‌کار کنم؟»

نیکو همین موقع توی اتاق آمد. نیکان تا نیکو را دید، زود خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد. نیکو، کنجکاوانه نگاهی به نیکان انداخت و گفت: «با کی حرف می‌زدی؟ چرا نگرانی؟ دوباره چی‌کار کردی نیکان؟ نکند باز با اُمید حرف می‌زدی و با هم دعوا می‌کردید؟!»

نیکان همان‌جور که گوشی تلفن را سر جایش می‌گذاشت، جواب داد: «کاش با اُمید حرف می‌زدم! کاش حرفش را گوش می‌دادم!»

نیکو با نگرانی پرسید: «دوباره چه دسته‌گلی به آب دادی؟» نیکان که حسابی ناراحت بود، گفت: «صبح توی مدرسه، مشق‌هایم را یک‌خط‌درمیان نوشتم تا زودتر تمام شود. سینا وقتی دید، خندید و گفت: "چه فکر خوبی! این‌جوری اصلاً معلوم نمی‌شود. من هم از این به بعد، همین کار را می‌کنم." اما الان حامد زنگ زد و گفت آقامعلم فهمیده و فردا قرار است من را جریمه کند!» بعد همان‌جور که به نیکو نگاه می‌کرد، ادامه داد: «وای... آبرویم پیش آقامعلم رفت. کاش به حرف اُمید گوش می‌دادم و این کار را نمی‌کردم!»

نیکو دستش را روی سر نیکان کشید. موهایش را به هم ریخت و گفت: «من که گفتم اُمید دوست خوبی است؛ چون وقتی کار بدی می‌کنی، به تو می‌گوید.» بعد همان‌جور که سرفه می‌کرد، گفت: «به قول قدیمی‌ها: دوستِ خوب، عیبِ تو را می‌گوید و دوستِ بد، عیبِ تو را مخفی می‌کند تا نبینی.» نیکان آهی کشید و گفت: «من اشتباه کردم. اُمید با سینا خیلی فرق دارد. اُمید دوستِ خوبی است. فردا می‌روم و با او آشتی می‌کنم.»

نیکو همان‌جور که می‌خندید، گفت: «البته بعد از این‌که جریمه‌هایت را نوشتی!»

نیکان با ناراحتی، آهِ بلندی کشید و داد زد: «وای جریمه! حقّت است نیکان... حقّت است!»

امام علی علیه‌السّلام:

بدترین دوستان تو، آن‌هایی هستند که عِیب تو را نمی‌گویند.

[غررالحکم، جلد۴، صفحه‌ی ۱۷۳]